

صبح که بیدار شدم با غلغلک پره‌های لطیف "چگل" بود که "کرم" آورده بود گذاشته بود کنار متکا و نوک لحاف را هم آرام کشیده بود رویش و چگل تکان که میخورد باله‌های کوتاهش می‌گلتید روی سر و صورتم و آخر سر هم از خواب پراندم. هنوز خواب آلود و خسته بودم و بچه دیشبی دیر آمده بود و پدرم را در آورده بود، ولی خوشحال بودم، چون یک پسر درشت و نیمه مشک‌ی و نیمه قهوه‌ای بود و به محض اینکه یک تلنگر ناچیز زدم به صورتش، هوارش طوری بلند شد که انگار دست و پایش را با ساطور قلم کرده اند. نافش را بریدم، شستمش و ولش کردم روی کهنه‌ی تمیزی که کنار مادرش پهن کرده بودند، و بعد سر مادرش را بلند کردم روی گودی بازویم. و زنک چه چشم‌های زاغ درخشانی داشت! صورتش عین یک دایره مسی بود، از آن صورتهای ترگل و ورگل و خوشگل ترکمن. زن درشتی بود، ولی سنش کم بود، هفده یا هیجده ساله، و تازه این پسر دوش بود. همانطور که توی صورتم خیره مانده بود، لگن ولرم روغن و شیره را گذاشتم کنار لبه‌های از درد چاک شده اش که تا نصفه خورد، و بعد با دستش لگن را عقب زد و سرش را انداخت روی بالش. موهایش روی بالش سفید، یکدست خرمایی بود.

شوهرش مرد بی‌هوا و خوش خیالی به نظر می‌آمد. یک بطر گنده‌ی ودکا دستش گرفته بود و به سلامتی پسر دوش میخورد. گفتم، مشدی، مرا راه بینداز بروم. و او دستش را کرد توی جیبش و یک بیست تومانی درآورد و گذاشت کف دستم و بعد چشم‌های زاغش را دوخت توی چشم‌هایم. عجب چشم‌های زاغی! و چقدر شبیه زنش بود. لابد پسرعمو دخترعمو بودند. جوان بیست و سه چهار ساله‌ای بود. از کرم من فقط هفت هشت سالی بزرگتر بود، ولی قدش فقط چهار انگشت بلندتر بود. آخر کرم من قدش بلند است. ایاز که سربازی رفته، یک قدری خپله است، و شبیه پدرش، ولی عجیب قوی است. کرم را روی سرش بلند میکند و محکم میزندش زمین. کرم از پشت سر حمله میکند، چاره‌ای ندارد، پایین تنه ایاز را میگیرد توی دستش و فشار میدهد. ایاز جیغ میکشد، کش و قوس میرود، لگد می‌پیراند، و مادر شوهرم که یک تکه پوست و استخوان است و اغلب توی خانه‌ی برادرشوهرم زندگی میکند، و نصف معده اش را هم سالها پیش در یک جراحی از دست داده، شروع میکند به خندیدن. برای این قبیل چیزها مادرشوهرم یک روز تمام میخندد. زن خوشدل بی باکی است. توی کوچه‌ها گم میشود، شروع میکند به خندیدن. چایی را میریزد روی سر پسرش. حاجی عصبانی میشود و فحش را میکشد به زمین و زمان،

ولی مادرش میزند زیر خنده، و تا زمانی که حاجی بیچاره به بخت بد خود و مادرش و زمین و آسمان فحش میدهد، مادرش میخندد. حاجی میگوید که مادرش یک بار از پشت بام، توی خواب، نصف شب افتاد توی حیاط و پایش شکست. همه فکر میکردند که مرده، ولی مادر عین خیالش نبود. میخندید. یک جوری میخندید که همه فکر میکردند که بلایی به سرش آمده و دیوانه شده. شاید موقع مرگ هم خواهد خندید.

جمعه بود. از پشت شیشه ی پنجره ایاز را با لباس سربازی دیدم که خم شده بود روی لانه ی کفترهای کرم. کرم دستش را پر کفتر میکرد و میآورد بیرون. کرم با یک پیرهن یقه باز و یک تنبان تنک، توی برف زمستان رفته بود پشت بام. دیشب برف نشسته بود، این هوا! ولی صبح آفتاب آمده بود، و چه آفتاب خوش آب و رنگی! برف برق میزد. برگشتم خم شدم روی چگل. چه موجود عجیبی! چه حیوان خوبی! کفتر ماده بوی مخصوصی دارد که آدم را مست میکند. نوک منقارش رنگ بیخ ناخن آدمیزاد بود، و بعد رنگ یک قدری عمیق تر میشد، و چشمهای معصومش از دو طرف، مثل دو تا دگمه کوچولوی صیقل خورده تکان میخورد. قلبش از پشت کرک ضخیم پر، تند و هراسان میزد. نگرانش شدم. پا شدم پنجره را باز کردم، کرم را صدا زدم و چگل را روی هوا رها کردم. زبان بسته بال زد، بعد بالهایش را تندتر زد و خودش را از ارتفاع کم کند و بالا برد، و میخواست روی هره ای بنشیند که کرم کفتر دیگری را از دستش توی هوا ول کرد، و بعد هر دو کفتر، پرپرزان در نقطه ای چند لحظه ماندند. کرم گفت، لامصب ها، مثل آهو میمانند. ایاز گفت، تو خلی کرم، تو خلی. من پنجره را بستم، دیگر حرفهایشان را نمیشنیدم.

سر صبحی خانه چقدر سرد بود! رفتم از زیرزمین سه چهار تکه هیزم برداشتم آوردم بالا. زیرزمین گرم تر بود. اما مثل یک غار بود و بوی نمور تنهایی همه جا را گرفته بود. هیزم ها را گذاشتم توی بخاری. یک تکه کهنه را کردم داخل پیت نفت و بعد درآوردم انداختم توی بخاری. بوی نفت تازگی مخصوصی داشت، کبریت را که زدم بوی گوگرد سوخته هم تازه بود. کبریت را انداختم توی بخاری و در بخاری را بستم. صدای گرومب گرومب بخاری بلند شد، و بعد که نفت سوخت و تمام شد، صدای محزون سوختن و چلک چلک کردن هیزم ها بلند شد. آنقدر این سوختن هیزم ها غم انگیز بود که دلهم مالش رفت. از خلال دریچه بخاری، شعله ها با آدم حرف میزدند.

ایاز و کرم در را باز کردند آمدند تو، و باد و برف و توفان را هم ول دادند توی اتاق. شانه هایم ناگهان لرزید. کرم توی چشمهایم خیره شد.

"باز هم که داری گریه میکنی مادر، یاد خانم جان افتادی؟"

دستهایش را کشید روی سرم. دستهایش چه سرد بود! چطور آدم به پسرش بگوید که گاهی آدم به یاد کسی گریه نمیکند، اصلا آدم نمیفهمد چرا گریه میکند، و شاید یک نقطه ی عمیق و نرم و ولرم، مثل نور آفتاب بهاری، توی دلش پیدا میشود، که اصلا حس بدی هم نیست، حتی یک احساس شادی است، گریه آور هم نیست. ولی آدم بی اختیار گریه اش میگیرد.

ایاز آمد جلو و دستهایش را گذاشت دور صورتم. یک جوری بود که انگار چشمهایم را توی دستهایش گرفته بود. چقدر شکل جوانی های پدرش بود! حس شوم مبهمی بهم دست داد. مثل اینکه سی سال جوانتر بودم و حاجی هم سی سال جوانتر بود، و من تازه پا توی خانه حاجی گذاشته بودم. چشم هایم خشک شده بود، ولی حس مرموزی مجبورم میکرد که توی صورت پسرم ایاز خیره شوم. ایاز هم انگار طلسم شده بود. طوری نگاهم میکرد که خودم را نمیدید. مثل اینکه میخواست از داخل چشمهای من راه به کسی دیگر پیدا کند.

"باز هم عشقبازی شروع شد؟"

صدای کرم بود که از حسادت داشت میترکید، صورتم را از دست ایاز رها کردم و بلند شدم. اتاق کاملا گرم شده بود.

"بنشینید براتان صبحانه بیاورم."

از اتاق زدم بیرون. نمیدانم چرا سرم اینقدر گیج میرفت. این چه احساس شوم و بلایی بود که امروز صبح بهم دست داده بود، و عجب اینکه کوچکترین حس گناهی بهم دست نمیداد. عینهو یک قاشق روغن بود که توی تاوه سرد انداخته بودند، و زیر تاوه داشت آرام آرام گرم میشد و بعد داغ میشد، و بعد روغن، که در ابتدا شکل ته قاشق بود، آهسته ذوب میشد، پخش میشد، اول به صورت یک دایره در حال گسترده شدن، و بعد دیگر شکل نداشت. من در آن لحظه بودم که آتش رسیده بود به درجه ای که لحظه ای بعد آبم میکرد. کرم و ایاز چه فکر میکردند! اگر حاجی میفهمید که به من این حالت بلا دست داده، چه فکر میکرد! اگر زائوهایم میدانستند، چه میگفتند. ولی مگر دیگران مهم بودند؟ به علاوه مگر من خودم میدانستم این چه احساسی است که دیگران هم بدانند. ولی بعضی چیزها را دیگران بهتر از خود آدم میفهمند.

روغن را انداختم توی تاوه و تاوه را داغ کردم، بعد، روغن که آب شد، چهار تا تخم مرغ را انداختم توی تاوه، و بوی خنک - داغ تخم مرغ تازه در روغن بلند شد. نمک پاشیدم. حاجی، صبح پیش از رفتن، سماور را روشن کرده، چایی را دم کرده بود. سماور را برداشتم و بردم گذاشتم کنار بخاری، و بعد سفره را و بعد تاوه ی گرم را بلند کردم بردم توی اتاق. نشستم یک تکه نان سنگک را پر از نیمرو کردم و رفتم طرف کرم، دهنش را به زور باز کردم و نان و نیمرو را کردم توی دهنش. با دهن

گرفته و نیم سوخته فریاد زد:

"دهنم سوخت، مادر، دهنم سوخت!"

"آدم حسود باید هم دهنش بسوزد! دماغش هم باید بسوزد!"

ایاز خندید و نشست کنار سفره. خودم هم نشستم و بعد کرم هم آمد و نشست و شروع کرد به خوردن.

مادر خوشبخت به من میگویند. خداوند ده سال به من بچه نداد، و بعد دو تا پسر داد که یکی حالا هیجده سالش است و دیگری چهارده سالش. بعدش دیگه بچه دار نشدم. کار من بچه زائودن است. مادرم هم این کاره بود. از او بود که شغلم را یاد گرفتم. او هم از مادرش شغلش را یاد گرفته بود. بعدها من شش ماه زیر نظر یک مامای دولتی کار کردم. چیزهایی را از او یاد گرفتم که اکثرا درباره ی بدن زن بود. این حرفها زیاد بدردم نخورد. فقط گاهی خیالاتیم میکرد.

دوازده سالم بود که بار اول دیدم که بچه چه جور به دنیا میآید. هیچوقت یادم نرفت. مادر به زنی که بسیار چاق و درشت هم بود، فریاد میزد: "نفس بکش، بعد محکم فشار بده؟ نفس بکش، بعد محکم فشار بده!"

از لای پاهای زن، خون و خونابه و گاهی هم آب بیرون میآمد. پاهای چاق زن باز بود و زن یک جور نشانه شده بود که اگر زیادی فشار میداد، دل و روده اش از لای پاهایش بیرون میآمد. و چه صورت داغ و سرخی داشت! گاهی بلند جیغ میکشید، گاهی دندان هایش را روی لب هایش فشار میداد، ولی بهر طریق اول نفس میکشید و بعد محکم فشار میداد و مادرم و من جلوی ران های از هم باز شده ی زن نشستیم و با هم آب و خونابه را پاک میکردیم و مادرم نفسش را گرفته بود و من میدانستم که دقیقا منتظر چه چیزی هستیم. و اتفاقا در همین لحظه بود که معجزه اتفاق افتاد. دور و بر آنجای زن یک چین دیگه هم برداشت و بعد یک چین دیگه، و این چین های اضافی با چین های آن جای زن ترکیب شد و بعد مادرم فریاد زد: "فشار بده! فشار بده!" و زن فشار داد و بیشتر فشار داد و بعد یک چین دیگه و چین های دیگه پیدا شد، و بعد معلوم شد که این چین های درهم فرو رفته، سر و صورت بچه بود که بیرون آمده بود. خدایا، چه معجزه ای! و بعد بدن بچه آمد. بچه توی دست مادرم بود، خودش بود که گریه میکرد، و من توی حفره خالی گوشتی که داشت هم میآمد و آرام خرخر میکرد و چین هایش در خون غرق میشد، خیره شده بودم، و بعد جفت آمد، یک چیز عجیب و غریب، یک گلوله خون، و بعد، حفره ی معجزه، درهای گوشتی و پوستی و خونیش را بست.

بعدها با مادرم این معجزه را بارها دیدم و هرگز از آن سیر نشدم. و بعد که مادرم مرد، اهل محل از من خواستند که ماماشان بشوم. حاجی قبلا زن داشت و زنش سر زار رفت، حاجی همان شب آنقدر گریه کرد که دلم بحالش سوخت. صبح روز بعد از من خواست که به عقدش درآیم. من دو سه هفته بعد زن حاجی شدم، با این شرط که هیچوقت شغلم را از دست ندهم.

حاجی گفت که مانعی ندارد. حاجی مرد خوبی است. گله ای ازش ندارم. بعدها حاجی در سایه لیاقتش ملک الحاج شد. چه چیزی از این بهتر! ولی من دل به آن معجزه دادم.

۲

ظهر که حاجی آمد خانه، اول کاری که کرد یک دست کشتی مفصل بود که با کرم و ایاز گرفت. یعنی همین که وارد شد، پالتو و کتش را کند و انداخت روی گل میخ، و بعد به ایاز گفت:

"خوب بیا جلو ببینم پهلوان، سربازخانه چی چی یادت دادند؟"

"سربازخانه که زورخانه نیست پدر!"

کرم پرید جلو و گفت: "پدر، اگر میتوانی با من کشتی بگیر! بیا جلو اگر میتوانی بیا جلو!"

حاجی به شوخی گفت: "نه! از تو میترسم، تو فوت و فن بلدی. میدانم که ایاز فوت و فن بلد نیست!"

"کرم از کجا فوت و فن بلد شد؟ آن فقط بلد است که چگل را هوا کند و کفترهای قوشبازهای دیگر را غر بزند!"

من گفتم: "تو پدرسوخته هم که دخترهای مردم را غر میزنی!"

حاجی گفت: "ای حرامزاده!" و پرید روی سر ایاز، ولی ایاز خودش را دزدید و پیچید پشت سر پدرش و از پشت او را گرفت و

سعی کرد بلندش کند که حاجی پاهایش را چسباند به زمین. انگار پاهایش توی قلب زمین فرو رفته بود. حاجی دستش را بلند کرد و سر ایاز را گرفت توی حلقه بازویش و سر را کشید. ایاز مثل یک شلاق رفت بالا و جلو حاجی کله معلق به زمین خورد.

حاجی گفت: "حاضرم با هر سه تاتون کشتی بگیرم."

من خنده ام گرفت و گفتم: "حاجی از کی تا حال من کشتی گیر شدم!"

حاجی رو کرد به پسرهایش: "ببینم کدام طرف برنده میشود! اگر شما دو تا و مادرتان برنده شدید مادرتان را میبرم مکه."

من گفتم: "این هم از آن قولهای سرخرمن تست! تو فردا نه، پس فردا. عازمی. چطور میخواهی مرا ببری مکه؟"

"من ملک الحاج هستم، فکر نمیکنی دو روزه گذرنامه ات را درست میکنم؟"

ایاز گفت: "مادر عیبی ندارد بیا شرط را قبول کن!"

کرم گفت: "خیلی خوب، مادر قبول کرد!" و بعد، خیز برداشت به طرف پدرش. این رسم کرم بود که همیشه از طرف من حرف بزند. به این زودی یاد گرفته بود که وصی و قیم من بشود.

همین که ایاز، کرم را در خطر دید، پرید طرف حاجی. من هم رفتم طرف حاجی و شروع کردم به غلغلک دادن جاهای حساسش. حاجی میخندید، خودش را از دست من خلاص میکرد، دو تا پسرش را اینور و آنور پرتاب میکرد و من در میرفتم ولی همین که پسرهایش درگیر میشدند، من دوباره شروع میکردم به غلغلک دادن. تا اینکه کرم یک پایش را گرفت و ایاز پای دیگرش را، و من در حالی که غلغلکش میدادم، بلندش کردیم روی هوا و دمرو انداختیمش روی زمین. حاجی تسلیم شد.

بلند که شد نفس میزد و کرم گفت: "باید مادرم را ببری مکه، خودت شرط بست و باختی." حاجی به ایاز اشاره کرد که کتش را بردارد بیاورد. حاجی نگاهی به من کرد و چشمک زد و چشمهایش از شیطنت برق میزد. "تو فکر میکنی من الکی میبازم؟ هان؟ تو واقعا فکر میکنی که من الکی میبازم؟" ایاز کت را داد دست پدرش و منتظر ماند. حاجی گذرنامه را از جیبش درآورد و داد دست کرم: "بخوان!"

وقتی که کرم خواند و برای من به ترکی ترجمه کرد، پریدم طرف حاجی و شروع کردم به بوسیدنش. از بچه هایم اصلا خجالت نمیکشیدم.

"فکرش را بکن، آنهمه آدم از همه جای دنیا آمدند دارند طواف میکنند، فکرش را بکن که من لباس احرام پوشیدم. یا دارم سنگ میاندام. یا داخل آنهمه آدم گم شدم و دارم دنبال تو میگردم."

ایاز گفت: مادر قرار است دنبال خدا بگردد، نه پدرم!"

من گفتم "من دنبال هر کسی که دلم بخواهد میگردم و حتما هم پیدایش میکنم. این را بدان که من مامای این شهرم، و یک ماما، باید اگر بگردد، بتواند پیدایش بکند!"

حاجی گفت: "دیگر چرت و پرت نگو، باید هر چه زودتر دست به کار شوی. این سه هفته که زائو نداری؟"

دقیق فکر کردم و جواب دادم: "فکر نمیکنم تا یک ماه زائو داشته باشم، ولی باید حتما با عصمت صحبت کنم که سری بزند به حامله هام."

"فردا باید ترتیب همه چیز را بدهی!"

چقدر عالیست! چه خوب است! یک کفتر بیچاره آمده بود، کنار پنجره نشسته بود. از سرما کز کرده بود. کرم هنوز نمیدیدش. من عقب عقب رفتم کنار پنجره، به طور طبیعی دیگران را نگاه میکردم، ولی هوش و حواسم متوجه دو چیز بود: مکه و کفتر. پنجره را آهسته باز کردم، میترسیدم سرمایی که به اتاق حمله ور شده بود دیگران را متوجه منظورم نکند. کفتر یک قدری تکان خورد، ولی پرواز نکرد. آنقدر سردش بود که نا داشت. دستم را به طرفش دراز کردم. آرام و حرف شنو و رام آمد توی گودی دو تا دستم. خدایا چقدر تنها بود! چقدر سردش بود! پنجره را آهسته بستم. کفتر را گذاشتم روی سینه ام و نرمی پنجه هایش را لای سینه هایم حس کردم. موهای تنم سیخ شد! چقدر مهربان بود! لباسم را کشیدم رویش، گرمش کردم و بعد آرام آرام آدمم وسط اتاق. میترسیدم از آن زیر بقبقو کند و لوام بدهد. حاجی و بچه ها سرشان پایین بود و داشتند حاضر میشدند که ناهار بخورند. سفره پهن بود و دیس گنده ای وسط سفره بود و قرار بود من این دیس را بردارم ببرم مرغ را بکشم بیارم بگذارم روی سفره. من نزدیک شدم و کفتر جان یافته را آهسته گذاشتم روی دیس. کفتر ایستاد و یک لحظه با تردید اطرافش را نگاه کرد و بعد، همین که این پا آن پا کرد، حاجی و کرم و ایاز، هر سه با هم، پریدند طرفش. ولی کفتر بهر سه ی آنها پیشدستی کرد، پرید هوا و چون جایی برای نشستن پیدا نکرد، آمد نشست روی شانه من. هر سه بلند شدند. بهشتان برده بود.

کرم پرسید: "کجا بود؟ از کفترهای من است؟"

حاجی پرسید: "از کجا آمد؟ پنجره ها که بسته است!"

ایاز گفت: "مادر نکند این دفعه کفتر میزائونی؟"

من دستم را دراز کردم، کفتر را برداشتم، دادم دست کرم.

"این از کفترهای تو نیست، ولی مال توست، سوغاتی من از مکه."

کرم گفت: "چه مکه ی خوبی! چه زیارت خوبی! سوغاتیش دست به نقد است!"

اسم کفتر را گذاشتیم "الناز." چقدر قشنگ بود! اسمش را هم حاجی انتخاب کرد. حاجی در انتخاب اسامی اصیل ترکی تبحر

دارد. چگل و الناز در واقع دخترهای حاجی بودند.

شب خواب میدیدم، و چه خوابی!

دست فرو میکردم توی گودالهای عمیق، گودالهایی از گوشت سرخ، با درهای چرخان گوشتی، و کفترهای رنگین را از توی گودال ها درمیآوردم. کفترها را بو میکردم، کفترها بوی گودال های سرخ گوشتی را میداد، یک بوی عجیب و کرخت کننده. کفترها را روی هوا پرواز میدادم، و آسمان یک رنگ بهت آور مخصوصی داشت، رنگ گنبدهای مسجدهایی که فقط عکس هاشان را دیده بودم. دهنم را میگذاشتم روی آن گودال های گوشت سرخ، و صدا میزد. چه کسی را؟ نمیدانستم، میگفتم بیا بیرون! بیا بیرون! میخواهم ببینمت! تو را خدا، بیا بیرون! بیا بیرون! میخواهم ببینمت! درهای گودالهای گوشتی را میبوسیدم. این درها بو و طعم دریاها را میداد، شاید بوی همین شرفخانه ی خودمان را میداد. چه حالت عجیب و غریبی! و نمیدانم چرا احساس گناه نمیکردم. خجالت نمیکشیدم. چقدر آزاد بودم! و لب هایم از نمکی که لیسیده بودم، شور بود، زبانم روی لبهایم قیقاچ میرفت، و آنوقت بوی گودالهای گوشتی بر طعم گوشت نمک زده افزوده میشد، طعم چیزهایی شبیه خزه ی دریا و یا موهای جاهای نامحرم زنانه. و باز، دهنم را میگذاشتم روی یکی از گودالهای گوشتی و فریاد میزد، و چه بلند! و چه با هیجان! طوری که از هیجان خیس عرق میشدم، موهایم سیخ میشد، چه شادی عمیقی! بیا بیرون! بیا بیرون! میخواهم ببینمت! تو را خدا بیا بیرون! بیا بیرون! و انگار همین صدا زدن تنها برای لذت بردن کافی است. و نمیخواستم اصلا از آن تو کسی بیرون بیاید. و بعد دستهایم را پر از کفتر میکردم، همه کفتر ماده و کف دستهایم را به سوی آسمان میانداختم و تمامی پشت بامهای خانه ها را با بال کفتر میپوشاندم. و بعد، دوباره به زیارت درهای گوشتی میرفتم، از تالارهای خیس و رنگین فرو میرفتم، بیا بیرون! بیا بیرون! و بعد جمعیت عظیمی از زنان برهنه را دیدم. راستی از کجا آمده بودند، کجا میرفتند؟ چقدر پاها و پشت پاهای نرمی داشتند! و موقعی که راه میرفتند انگار میترسیدند که کسی بیدار شود، یا شاید میترسیدند که خودشان بیدار شوند. دسته دسته، صد تا صدتا، دویست تا دویست تا، هزار تا هزار تا، و برهنه و ساکت، راه میرفتند. مثل اینکه همه تو خواب راه میروند، و صورت هاشان همه یک قدر و یک اندازه، و همه به یک اندازه خوشگل، با گونه های نسبتا برجسته و نیمه ترکمن و چشمهای زاغ، به رنگ عسل تازه ی سبلان. و تازه من باز هم فریاد میزد، بیا بیرون! بیا بیرون! میخواهم ببینمت! تو را خدا بیا بیرون! و زنهای با آن پاشنه ها و پشت پاهای پر قوشان، یا آن چشمهای ساده، بی بزک و عسلیشان رد میشدند، و جهان پر از زنان برهنه، زنان آزاد بود.

و بعد، فضای خوابم عوض شد. توی کامیون، روی سنگ های ریز و درشت نشسته بودم، و داشتم میرفتم. به کجا؟

نمیدانستم. راننده کامیون حاجی بود. آن دور دورها قیامتی به پا شده بود. قرار بود سنگها را، همه شان را بیندازم به طرف



شیطان. زنها و مردها احرام بسته بودند، و همه چقدر خوشگل و جوان بودند! همه همسن یکدیگر بودند، و صورتهایشان هم شبیه هم بود. مثل این بود که زن و مرد فقط از یک جنسیت بودند. ولی نفهمیدم جنسیتشان چیست. بالا سرمان، کفترهای کرم در دسته های پانصد ششصدتایی پرواز میکردند. کرم اینهمه کفتر را از کجا آورده بود! بعد حاجی را دیدم که بر بالای یک بلندی، کنار یک مرد بسیار نورانی ایستاده بود و با او خرما میخورد. از آن خرماهای بهم چسبیده. چقدر به حاجی میآمد که کنار مردهای نورانی بایستد و با آنها خرما بخورد! و بعد، مرحوم مادرم را دیدم که خودش را به حجرالاسود چسبانده بود. میخواست سنگ را بشکافد و برود تو. سنگ لخت لخت بود. نه مثل چیزی که آدم در عکسها میبیند. یک سنگ صاف، صیقل خورده، بزرگ، با کناره های نوک دار خوش تراش. و مادرم طوری صورتش را به سنگ چسبانده بود که انگار سطح سنگ، سنگ نیست، بلکه یک شیشه است، و پشت شیشه رازهایی هست که مادرم باید دقیقا آنها را مطالعه میکرد. لحظه ای بعد، سنگ، دیگر روی زمین نبود. در فضا حرکت میکرد و میرفت، ولی رفتنش با آمدنش فرقی نداشت. یک چیز سیاه هندسی و مدام در حال سقوط، بدون آنکه برسد. و بعد، بوی خون تازه میآمد، گوسفندهای نیم بسمل در زیر پاهامان بودند، با چشمهای عسلی، و مست مرگ در زیر آفتاب مکه. طواف که میکردیم، به نظرم آمد روی صندلی چرخ فلکی نشسته بودم، و چرخ فلک با سرعت سرسام آور حرکت میکرد، و من از اضطراب و دلهره هم میخندیدم و هم میترسیدم. بلند جیغ میزد، میخندیدم و میخواستم به جای آنکه دایره ای بچرخم، مستقیما بپریم جلو، مثل نیزه ای که از نور و صدا هم سریع تر بپرد و برود بخورد به سنگ، سنگی در وسط آسمان. و بعد، دیگر خودم داشتم میافتادم، نمیدانم از کجا. محل واقعی سرم و پاهایم معلوم نبود، ولی مدام میافتادم. و بعد احساس کردم که در همان حال افتادن، با لگد محکم میزنند روی قفسه سینه ام، روی قلبم. خدایا چه لگدهای بیرحمانه و محکمی! هیچکس تا حال مرا اینطور بیرحمانه نزده بود!

ناگهان بلند شدم. حاجی فانوس را روشن کرده بود و داشت از اتاق میرفت بیرون. این صدای در بود که میآمد. چه صدای شومی! مشت های محکم به در کوبیده میشد. حتما نیم ساعتی میشود که کسی در میزند. چه مشت هایی! دردش نمیگیرد! و بعد شنیدم که حاجی در را باز کرد. صداهای بلند مردانه ای شنیده شد. و بعد، حاجی، بدون آنکه در را ببندد، برگشت و آمد. نور فانوس هیکل حاجی را مثل غول درشتی روی دیوارها حرکت میداد.

"ایه! ایه! بیدار شو، ایه تو را میخواهند!"

"من بیدارم حاجی، چی شده؟"

"پاشو! دو نفر آمدند دنبالت. یک زانو دارند. گویا جای دوری است. با اسب آمدند!"

"با اسب؟ مگر نزدیکی های خودشان ماما پیدا نمیشود!"

"میگویند دنبال یکی دو نفر رفتند، ولی آنها کار داشتند. پاشو دیگرا!"

هوا خیلی سرد است! زائو را که نمیشود معطل گذاشت!"

"تو هم با من میآیی؟"

"نه دیگرا، من برای چه بیایم؟ حتما آدمهای خوبی هستند، سر و وضعشان نشان میدهد که آدمهای خوبی هستند."

لباس های پشم پوشیدم. حاجی یک کرک داشت. تنم کردم. جوراب های پشم پوشیدم. چادرم را سرم کردم. حاجی با فانوس

تا دم درآمد. دم در دو نفر مرد بسیار قد بلند ایستاده بودند. صورتهاشان دیده نمیشد. بخار دهنهاشان با بخار دهن اسب ها

قاتی میشد. چه هیکلهای مردانه ای! آدمهایی به این قد و هیکل در هیچ جا ندیده بودم.

سه تا اسب داشتند، هر سه با زین و یراق. اسب ها هم بسیار بلند بودند. بخار از تنشان بلند میشد و گاهی هم پا به زمین

میکوبیدند و برف را با سم هایشان میشکافتند. همه چیز یک جوری بود که انگار من خوابم را ادامه میدادم و هنوز بیدار نشده

بودم.

حاجی کمکم کرد که سوار اسب شوم. پاهایم را هم توی رکاب جا داد. بعد گفت:

"این افسارش است. ولش نکن. مواظب خودت باش!"

"خداحافظ!"

"خداحافظ!"

رفتار حاجی طوری بود که انگار بین او و این دو مرد از پیش قرار و مداری گذاشته شده. شب چه سوءظنی ام کرده بود!

مردها با حاجی خداحافظی کردند، با صداهایی که یک قدری از مخرج ادا میشد. مرموز بودن صداهاشان را به حساب شب و

برف و تاریکی گذاشتم. سر اسب ها را برگردانیدیم. من پشت اسب وسطی و یکی از مردها جلو و دیگری پشت سر من به راه

افتادیم. گاهی سم اسب ها میخورد به سنگهایی که تصادفا از برف بیرون مانده بود. صدای سم میپیچید، و گاهی حتی جرقه

ای هم به چشم میخورد. هیچکس توی کوچه نبود، و موقعی که رسیدیم سر کوچه، مردی که پشت اسب جلویی نشسته بود،

پیاده شد و آمد طرف اسب من. مرد پشت سری هم پیاده شده بود و میآمد طرف من. چرا؟ از اسب پیاده ام کردند. شب توی

برف غرق بود، با وجود این، صورت مردها قابل تشخیص نبود. یکی از دو مرد دستمالی از جیبش درآورد و رفت پشت سر من

و دستمال را انداخت دور سر من و چشمهایم را بست! پرسیدم چرا این کار را میکنید؟ با من چکار میخواهید بکنید؟

چشمهایم را باز کنید! و دست بردم به طرف چشم بند.

یکی از دو مرد دستم را توی هوا قاپید و با قدرت آورد پایین.

"ماما، نترس با تو کار نداریم. فقط نمیخواهیم بدانی به کجا میبریمت. حتم بدان که سالم برت میگردانیم خانه ات."

من گفتم: "اگر اجازه بدهید چشمهایم باز بماند، قول میدهم که چیزی به کسی نگویم."

مرد دومی گفت: "بدان که اگر چیزی به کسی بگویی ما میفهمیم و میکشیمت!"

گفتم: "آخر مگه چه شده؟ مگر قرار نیست من بچه به دنیا بیاورم؟"

مرد دومی گفت: "آره تو قرار است فقط بچه به دنیا بیاری، همین! بعدا برت میگردانیم خانه ات!"

گفتم: "پس چرا چشمم را میندید؟"

مرد اولی گفت: "بعدا میفهمی چرا؟"

دیگر حرفی نزدند. من گریه ام گرفته بود. آنها هم میدانستند که دارم گریه میکنم. ولی جز بستن چشم بند، آزار و اذیت

دیگری نکردند. یکی از آنها بلندم کرد و گذاشت پشت اسب و افسار را داد دستم و پاهایم را در رکاب فرو کرد. خدایا، اینها

مرا کجا میبرند؟ و بعد اسبها را دو سه دور دایره وار چرخاندند تا من ندانم که به کدام جهت داریم حرکت میکنیم. اول یک

قدری سرپایینی رفتیم و بعد سر بالایی و باز سر بالایی، و باد از جلو میآمد و محکم میزد به سر و صورتم و تنم. گاهی فکر

میکردم که افسار را ول کنم و چشم بند را با دستم کنار بزنم بینم داریم به کجا میرویم. ولی اسبی که من سوارش بودم،

بین اسبهای این دو مرد بود و حتما مرد عقبی میدید که من چکار دارم میکنم و نمیگذاشت اطرافم را ببینم، و یا شاید

عصبانی میشدند و تهدیدی را که کرده بودند، عمل میکردند. به نظر میرسید که دیگر از شهر خارج شده بودیم و در بیابانهای

اطراف تاخت میزدیم. اسب ها به سرعت میرفتند. از حرکت اسبها خوشم میآمد، ولی نگران بودم. ای کاش حاجی پیشنهاد

کرده بود که با من بیاید. بعد از تپه ای بالا رفتیم و افتادیم روی جاده ی بسیار باریکی که به نظر میرسید کوهستانی است.

داشتیم سر بالایی میرفتیم. سم اسب ها محکم به سنگها میخورد و اسب ها هن و هن میکردند و بالا میرفتند. در حدود یک

ساعت سر بالایی رفتیم. اسبها دیگر به زحمت راه میرفتند. این کی بود که بچه اش را بالای کوه به دنیا میآورد؟ تنم از شق

و رق ایستادن کرخت شده بود و افسار توی دستم یخ زده بود. ولی اسب من به دنبال اسب جلویی راه میرفت. لابد اسب هم

میدانست که بر پشتش زن بیچاره ای با یک چشم بند نشسته است. بالای کوه رسیدیم، دیگر اسب ها تقلا نمیکردند، و

باریکه مسطح را، لابد از کنار سنگلاخ و پرتگاه میپچیدند و میرفتند و بعد اسبها توقف کردند و دو مرد از پشت اسبها پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. همانطور چشم بند زده مرا به داخل خانه ای بردند. همه‌همه عجیبی در خانه شنیده میشد. بوی خاکینه میآمد و بوی روغن داغ شده روی هیزم. صدای زنی شنیده نمیشد. شاید بچه پیش از رسیدن من به دنیا آمده بود. ولی صدای بچه ای هم شنیده نمیشد. مردها با پچپچه و زیر لب با هم حرف میزدند. صدای ناله ی زائویی هم به گوش نمیرسید. چادر به سر با چشم بند، ایستاده بودم تا به من گفته شود که چه بکنم. وحشت داشتم.

مردی از من پرسید: "برای کار زائو چه چیزهایی لازم داری؟"

"اول میخواهم زائو را ببینم، معاینه اش کنم."

"لازم نیست که به خاطر معاینه بینیش! زائو چهار روز است که میخواهد بزاید. حتی چهار پنج روزی هم از وقتش گذشته. تو فقط بگو چه چیزها لازم داری؟"

پرسیدم: "مامای دیگری زائو را ندیده؟"

گفت: نه! فکر میکردیم خودش میزاید، ولی دیروز به این نتیجه رسیدیم که خودش به تنهایی قادر به این کار نیست."

"آب جوشیده میخواهم که یک قدری فقط خنک شده باشد. صابون میخواهم، یک کاسه روغن آب شده، ولی خنک

میخواهم. یک قیچی میخواهم یک چراغ توری میخواهم. فانوس پر نور هم باشد مانعی ندارد."

"ما همه اینها را داریم."

"پس بگذارید زائو را ببینم."

یکی از مردها بازویم را گرفت و مرا کشید برد به گوشه ای و گفت: "بین اگر از آنچه میبینی در جایی صحبت بکنی، سرت را میبریم."

گفتم: "مگر قرار نیست من بچه یک زائو را به دنیا بیارم؟"

گفت: "آره، ولی این زائو، یک زائوی معمولی نیست. الان میبینیش، ولی همین که از اتاق زائو آمدی بیرون، دیگر باید

فراموش کنی که زائو را دیدی."

"شما میخواهید چه بلایی سر یک زن بیچاره بیارید؟ من که حرفی ندارم. من میخواهم بچه زائو را به دنیا بیارم و بعد بروم

دنبال کارم."

"آفرین زن خوب، آفرین مامای خوب!"

بازویم را گرفت و با احتیاط هدایتم کرد به داخل اتاقی دیگر و بعد به داخل اتاقی دیگر.

"زائو را حالا خودت پیدایش میکنی. وقتی که بچه به دنیا آمد، صدا بزنی، ما میآییم."

من با عصبانیت گفتم: "قرار است با چشم بند بچه را به دنیا بیارم؟"

مرد گفت: "آهان، راستی، ببخش، یادم رفت، پشتت را بکن به من، حق نداری برگردی مرا ببینی. من چشم بند را برمیدارم و

میروم. هیچکس به تو کمک نخواهد کرد. تو بچه را به دنیا میآری و بعد صدامان میزنی."

من پشت کردم به مرد و او چشم بند را برداشت، در را بست و رفت. در اتاق چیزی دیده نمیشد. تعجب کردم چشمهایم را

هم مالیدم. میخواستم اطمینان کنم که کسی باهام شوخی نکرده. دیوار تازه ای دیده میشد که هنوز خیس بود و گویا همین

روز قبل کشیده شده بالا رفته بود و چشم پنجره را به بیرون کور کرده بود. وسایل را که لازم داشتم، کنار در گذاشته بودند.

ولی زائو کجا بود؟ از در مقابل، دری که از آن وارد شده بودم رفتم تو. در اتاق دیگر هم کسی دیده نمیشد. اتاقی بود خالی و

مثل اتاق قبلی کفش حصیرپوش بود. تعجب کردم. مگر اینجا مسجد است؟ ولی از زیر در بسته اتاق دیگر، نوری به چشم

میخورد. لابد زائو توی اتاق بعدی بود. پنجره اتاق وسطی را هم با دیواری کور کرده بودند. من برگشتم به اتاق قبلی و

وسایل لازم را برداشتم و فانوس را هم دستم گرفتم و رفتم آهسته در اتاق بعدی را باز کردم. در ابتدا چیزی دیده نمیشد.

فکر کردم لابد زائو توی یک اتاق دیگر است. یا شاید تمامی این ماجرا شوخی زشتی بوده. وسایل را گذاشتم کنار در و تازه

همین که در را بستم، متوجه بوی وحشتناکی شدم که تا حال به دماغم نخورده بود. شاید بچه تو شکم زائو مرده؟ ولی نه!

بچه مرده همچون بویی نباید بدهد! و تازه حالا صدای نفس کشیدن یک آدم را توی اتاق شنیدم. پشت این آدم به من بود و

کوتاه و بلند نفس میکشید، و خودش بی آنکه از کسی بشنود، زور میداد. لابد به علت چاقی زائو بچه نمیآید، یا بچه خفه

شده بود.

از پشت سرش آهسته پرسیدم: "خیلی درد دارد؟"

جوابی نشنیدم. یک قدری جلوتر رفتم. صدای نفس قوی تر بود و بوی تعفن تندتر. سئوالم را تکرار کردم. سر گنده که زیر

یک پارچه مانده بود و دیده نمیشد، تکان خورد، چه سر درشت گردی! و چه سنگین حرکت میکرد، به جلو، به عقب، و بعد باز

به جلو و به عقب. ولی از سر صدایی بیرون نمیآید. پس از چند لحظه، سر، سر جای خود، ایستاد. من که جلوتر رفته بودم

چیزی از سر زائو نمیدیدم. یک چیزی شبیه نقاب روی سر و صورت زائو بسته شده بود و از دور گردن یک کش باریک

انداخته بودند دور این نقاب. نفس از پشت نقاب به سنگینی بالا میآمد و پایین میرفت. ولی، چه هیكل گنده، و نخراشیده ای!

زنی به این درشتی در هیچ جای دنیا پیدا نمیشد. زائو را به همان صورت که باید بچه را به دنیا می‌آورد قرار داده بودند. شمد تیره رنگی انداخته بودند روی پاها و پایین تنه ی زائو. از زیر شمد بود که بوی شدید تعفن بیرون می‌آمد. ولی معلوم بود که رانها بلند، قوی، چاق و حتی میشد گفت، عظیم بود. پاهایش از زیر شمد بیرون مانده بود. پاها درشت و ورم کرده بود. لابد زائو پرهیز نکرده، در دوران حاملگی نمک زیادی خورده، که این جواری تنش ورم کرده. کوچکترین ظرافت در پاهایش دیده نمیشد. قوزک پاهایش کبره بسته و چرک بود. آنقدر این موجود وحشتناک بود که یادم رفت که باید از او وحشت کنم. حیرتم جلوی ترسم را گرفته بود.

دستم را دراز کردم که کش را از دور گردنش درآورم و بعد نقاب را بردارم. سرش را با خشونت در زیر نقاب تکان داد و از آن زیر، دندان قروچه رفت و بعد شروع کرد به ناله کردن، یک ناله ته گلو، و بدون جنسیت، که در آغاز بی شباهت به ناله یک دندان درد شدید نبود، و بعد رسماً شروع کرد به جیغ کشیدن و فشار دادن و نفس کشیدن. با وجود اینکه در هیچ زائویی جیغی از این نوع سراغ نکرده بودم، بیشتر دلم به حالش سوخت. موجودی به این درشتی، مثل حیوانی که کمر یا استخوان ساق پایش شکسته، داشت ناله میکرد و جیغ میکشید. ولی در جیغ هیچ چیز زنانه دیده نمیشد. این کی بود که پشت نقاب کمین کرده بود و جیغ میکشید و جیغش بیشتر شبیه ناله ی عصبی یک حیوان بود؟

خواستم که شمد را از روی پاهایش بردارم و در زیر نور فانوس معاینه اش بکنم. دو تا پایش را با عصبانیت حرکت داد. زانوهایش هم آمد، دستهایش را از زیر شمد برداشت و گره کرد و حالتی تهدیدآمیز گرفت. انگار میخواست بلند شود و خفه ام بکند.

زائوی دیوانه و غشی و صرعی خیلی دیده بودم. میدانستم که هیچ چیز مثل زاییدن، یک زن را از این رو به آن رو نمیکند. میدانستم که زن جالب ترین موجود دنیاست. بدنش از یک حالت به حالت دیگر میرود. از مامای دولتی شنیده بودم که زن چهارده روز بعد از عادت ماهانه تخمک گذاری میکند، تب بالا میرود و بعد ناگهان پایین می‌آید و زن به سرعت به طرف عادت ماهانه میرود. از هر نه ماه و چند روز میتواند بچه بزاید. خونس به شیر، شیرش به خون تبدیل میشود. حاملگی زن حرکت عجیبی است. با این کار خلاقیت را به تنش راه میدهد، آن را بخشی از تن خودش میکند و بعد خلق میکند. زن مست آفرینش است. مادرم میگفت تمام علوم عالم به وسیله ی بدن زن تجربه میشود. و تمام هنرها هم. چه جواری مادرم این قبیل مسایل را میفهمید؟ یک بار گفت، حامله که بشوی، دنیا را تجربه کردی، ولی هیچ چیز مثل حاملگی نیست. فشار درون زن را دیوانه میکند. بعد بچه به دنیا می‌آید. این درست است که شکنجه دارد، ولی زنهایی را میشناسم که از آوردن بچه

بیشتر لذت برده اند تا از خوابیدن با مرد. یک موجود ناشناس از درون تن آدم را پاره میکند، میخزد بیرون. زنی را میشناسم که موقع وضع حمل فریاد میزد: چه خوب است! خدایا چه خوب است! چه لذتی دارد! هیچ لذتی ازین بالاتر نیست! خدایا بگذار لذت آمدن بچه ادامه پیدا کند! و بعد که بچه به دنیا آمد، چنان آرامشی هست که هیچ چیز با آن برابری نمیکند. دریای متلاطم میایستد. تن زن استراحت میکند. اندام مرد، از همه این تغییرات، تجربه ها و لذت ها و دردها محروم است. به همین دلیل زن قدرت تحمل بیشتر دارد.

من به هزار حيله متوسل میشوم تا زائو همه این دردها و لذتها را تجربه کند، سر زائو داد زدم:

"بین، من نمیدانم تو کی هستی؟ مرا نصف شب برداشتند آوردند اینجا، با چشم بند و تهدید و خطر، پشت اسب، و توی سرما، آنقدر ادا و اطور درآوردند که دیگر از همه شان بیزارم. ولی، من یک وظیفه دارم. زائو را ولش نمیکنم تا بچه اش به دنیا بیاید. تو اگر زائو هستی بگذار بچه ات را به دنیا بیارم. اگر زائو نیستی میروم دنبال کارم."

بلند شدم راه افتادم. هنوز جیغ میکشیدم. جیغ های اعتراض آمیز. در را باز کردم آمدم توی اتاق دیگر. خواستم در را باز کنم که دیدم از پشت قفل شده. با مشت هایم زدم روی در. صدایی از پشت در گفت:

"بچه به دنیا آمد؟"

"نه! به دنیا نیامده. این زائو نمیخواهد بچه اش را به دنیا بیاورد. نمیگذارد حتی من بهش دست بزنم. اگر من بهش دست نزنم، چه جوری بچه را به دنیا بیاورم!"

صدای پشت در گفت: "تا موقعی که بچه را به دنیا نیاوردی، نمیتوانی از آنجا بیرون بیایی! فهمیدی!"

صدا قطع شد و پاهای صاحب صدا از پشت در دور شد.

من با مشت هایم کوبیدم بدر. و این بار بلندتر از پیش. ولی از بیرون صدایی نیامد. انگار در آن طرف در همه مرده بودند. از ناچاری برگشتم به اتاق زائو. آه و ناله و جیغ و داد زائو هنوز هم بلند بود.

رفتم گوشه ای ایستادم و فکر کردم چکار بکنم. این هیكل به این درستی، به علت وضع ناچورش، ضعیف تر از آن بود که بتواند صدمه ای به من برساند. ناگهان پریدم رویش و شمد را با هر دو دست چنگ زدم و از تنش دور کردم. دستها و پایین تنه اش کاملاً لخت ماند. هر دو قسمت گوشت آلو و پرمو بودند، ولی به نظر میرسید که گوشت، سفت و عضلانی است. زانوها و رانهایش را به هم چسبانده بود. شکم گنده اش، مثل یک کره کامل بالا آمده روی زانوهایش تکیه کرده بود ولی شکم گنده اش توی پیرهن بلندی مانده بود که تنش بود.

مشت هایش را گره کرد و روی سرش بلند کرد. حالتش خیلی تهدیدآمیز بود، ولی معلوم بود که با آن وضع نمیتواند بلند شود. رفتم جلوش ایستادم و شروع کردم به جیغ و داد کردن:

"ببین، من یک مامام، سی سال هم بیشتر است که مامام. تا حال زائوی به این سمجی ندیدم! تو باید بچه ات را به دنیا بیاری. والا میمانی اینجا میگندی میمیری! باید بگذاری معاینه ات بکنم! باید ببینم بچه در چه وضعی است! باید بگذاری دستم را روی شکمت بگذارم! لای پاهایت را معاینه بکنم. اگر نگذاری میگندی میمیری! این نقاب لعنتی را هم از روی صورتت بردار! زاییدن که خجالت ندارد..."

داشتم این حرفها را میزدم که یکدفعه متوجه لای پایش شدم. سر جایم خشک شدم. خدایا من چه چیز داشتم میدیدم؟ خدایا اینجا کجاست؟ شاید خواب میدیدم. زائو هم فهمیده بود که من متوجه اوضاع غیرعادی شده ام. صدای ناله اش قطع شده بود. ولی من دوباره به لای ران ها دقت کردم. خودش بود. خواب نمیدیدم. اشتباه نمیکردم. ولی چرا؟ چطور؟ غیرممکن است! دویدم به اتاق دیگر و خیز برداشتم طرف در و جیغ کشیدم.

"مرا از اینجا ببرید بیرون! هر چه زودتر. مرا دست انداختید! پدر سوخته ها! آبروتان را میبرم!"

ولی از پشت در صدایی شنیده نمیشد. من ادامه دادم:

"یک مامای بدبخت بیچاره را نصفه شب از توی شهر برمیدارید میآورید بالای کوه، تو این برف و یخبندان، ولش میکنید توی اتاق با یک گول لندهور، و میخواهید که از توی شکم گنده اش برایتان بچه بزائوند!"

ولی انگار همه آدمهایی که پشت در بودند از ترس دررفته بودند. یا شاید ساکت شده بودند و میخواستند ببینند حرکت بعدی من چه خواهد بود.

"ماما، ماما بیا مرا راحت کن، برگرد بیا مرا راحت کن!"

صدا، صدای یک مرد بود. صدا از اتاق زائو میآمد. اشتباه نکرده بودم، زائو مرد بود. ولی آخر این غیرممکن است! چطور ممکن است که یک مرد بزاید؟ صدای مرد دوباره شنیده شد:

"ماما، تو را خدا بیا مرا راحت کن. درد دارد. خیلی هم درد دارد. ثواب دارد. بیا مرا راحت کن!"

برگشتم رفتم توی اتاق. این اولین بار بود که با یک مرد دیگر جز شوهرم در یک اتاق میماندم. اگر حاجی میفهمید چی

میگفت؟



ولی این مرد، یک مرد عادی نمیتوانست باشد. به همان صورت قبلی، به صورت نیمه درازکش مانده بود و ناله میکرد و مشت‌هایش را به طرف هوا پرت میکرد و در این میان گاهی زانوها و ران‌هایش کنار میرفت و من آن جایش را میدیدم. از زیر شکمش، و نمیدانستم چطور این مرد به این روز افتاده.

"ماما، تو را خدا مرا راحت کن! من تحمل این کار را ندارم. یک کاری بکن! آخر یک کاری بکن!"

"برای تو باید یک قابله‌ی مرد می‌آوردند. یک قابله‌ی ارمنی هست که مرد است. یک دکتر هست. فرنگ رفته است. بهتر است بروند او را بیاورند. شاید او بفهمد که جریان چیست!"

"نه! نمیشود، تا بروند دنبالش بچه آمده. فکر میکنم خیلی نزدیک است. درد مجال نمیدهد!"

واقعا این مرد باورش میشد که بچه خواهد زاید؟

من یک سؤال معمولی کردم که عموما از هر زائویی میکردم:

"شکم اولته؟"

"آره، اول و آخرش! چه دردی دارد! حالا میفهمم شما زنها چه میکشید؟"

"پدرش کیه؟"

"پدرش یک خارجی بود، گذاشته در رفته."

"عجب! پس بگو ولدالزناست دیگر!"

دیگر حرفی نزد. ناله میکرد. مشت‌هایش را بلند میکرد و میبرد به طرف سرش و بعد فرو می‌آورد و محکم میزد به خشته‌های اطرافش. و بعد دوباره نفس میکشید، نفس عمیق میکشید، بعد جیغ و بعد دوباره مشت.

خم شدم. زانوهایش را از هم جدا کرد. مثل اینکه میدانست که دیگر مقاومت بی فایده است. منت‌های سعیم را میکردم تا چشمم به "آنجاها"یش نیفتد. ولی مگر میشد؟ بالاخره بچه باید از جایی بیرون بیاید یا نه؟ و اینجا درست در همان جا، یا در زیر و روی جایی بود که من نباید میدیدم. با خود عهد کردم که اگر از اینجا بیرون رفتم، دیگر هیچوقت گرد ماما بودن نگردم. نمیدانستم چه میکنم و یا چه باید میکردم.

صابون را برداشتم. دست‌هایم را توی آب گرم شستم و آب کشیدم و آب را با حوله‌ای که کنار سطل آب گذاشته بودند، خشک

کردم و بعد دستم را دراز کردم و از زیر همان جایش که برایم چندانش آور بود، بالاخره یک جایی را پیدا کردم که فکر

میکردم بچه باید از آنجا بیرون بیاید و بعد انگشتهایم را آهسته کردم آن تو، و بعد با کمال تعجب سر نیمه سفت یک بچه را

آن تو لمس کردم. دست دیگرم را گذاشتم روی شکم گنده و خیس و دورتا دور چرخاندم. شک نداشتم بچه بود. دستم را گذاشتم روی جایی که فکر میکردم باید نزدیک به قلب باشد. بفهمی نفهمی حس کردم که زنده است. "زنده است!"

گفت: "میدانم زنده است، خودم تکان هایش را حس میکنم."

من کاری به حرفهای او نداشتم. بارها یک زائو گفته که حس میکند بچه اش تکان میخورد، در حالی که ممکن است بچه اش بیست و چهار ساعت پیش مرده باشد.

انگشتم را آهسته کردم آن تو و سر ملتهب بچه باز خورد به دستم. با دستم برای سر جا باز کردم و در تمام این مدت سعیم این بود که دست به جاهای چندانش آورش نزنم. بعد به این دو سه تکه گوشت و پوست بی مصرف هم عادت کردم و دیگر چندانم نمیشد.

گفتم: "فشار بده، بعد نفس عمیق بکش، بعد دوباره فشار بده و نفس عمیق بکش!"

و او شروع کرد. با تقلائی تمام فشار میداد و نفس میکشید و من دو دستم را مثل یک حفره کوچک در مقابل سر بچه گرفته بودم و منتظر بودم که بیاید. تا اینکه زائو جیغ بلندی زد و فکر میکنم از حال رفت، به دلیل اینکه بعد از آن دیگر نه جیغی زد و نه ناله ای کرد. سر بچه بیرون آمده بود. سر بسیار درشتی بود و من آهسته سر را گرفتم توی دستم و بعد شانه های نرم از آن تو بیرون خزیدند و بعد کلیه بدن و پاها، و بعد، دیگر همه چیز به روال معمولی پیش رفت و بچه کامل و زنده توی دستم بود. گرچه بچه ی بسیار عبوسی بود، یک قدری عبوس تر از بچه های دیگر، و خوب، بچه پسر بود.

بچه را گذاشتم روی بالش کوچکی که در گوشه ای روی حصیر گذاشته شده بود. نافش را بریده بودم. کل تشریفات مربوط به زائوندن بچه تمام شده بود.

زائو از حال رفته بود. خون همه جا را گرفته بود. پارچه ی تمیزی را که داخل وسایل گذاشته بودند، برداشتم، جایی را که بچه از آن بیرون آمده بود، پنبه تپاندم و پارچه را گذاشتم رویش و بستم و بلند شدم. و حالا وقت آن بود که بفهمم زائو کیست، آهسته کش را از دور گردنش درآوردم. تکانی نخورد. نقاب را از روی صورتش بلند کردم، و از تعجب سر جایم خشک شدم.

صورت رنج دیده ی مرد بسیار موقر و محترمی بود با ابروهای درهم فرو، ریش بلند و لبهایی که از درد کج و چاک چاک شده بود. صورت زیبا بود. اتفاقا حالا که نقاب را برداشته بودم سر و گردن به هیچوجه درشت به نظر نمیآمد. حتی شکم، حتی بازوها هم درشت نبود. انگار بچه در تمام هیکل او خانه کرده، آن را چاق و درشت کرده بود، و حالا که به دنیا آمده بود دیگر

نیازی نبود که هیکل مرد درشت باشد. ولی خود مرد بسیار کهنسال بود. خواستم چشم هایش را باز کنم و رنگ چشمهایش را هم ببینم. ولی ترسیدم بیدار شود. طرح رنج توی صورتش ماسیده بود. احساس احترام توأم با چندش تمام تن و مغزم را گرفته بود. نقاب را انداختم روی صورتش. کش را هم کردم دور گردنش. چیزی که تعجب آور بود این بود که بچه اصلاً جیغ نزده بود، وگرنه لابد "مادرش" را بیدار میکرد. دستهایم را شستم، چادرم را سرم کردم و راه افتادم به طرف در. باید از این محل خارج میشدم و میرفتم. آهسته زدم روی در اتاقی که در آن چشم بند را از روی چشمهایم برداشته بودند. یک لحظه مکث کردم. صدایی نمیآمد. دوباره زدم و گفتم:

"در را باز کنید بچه به دنیا آمد!"

ناگهان از پشت در سر و صداهایی شنیده شد. در را نیمه باز کردند. من پریدم طرف در و خواستم که بزنم بیرون. ولی در فوراً بسته شد.

فریاد زدم:

"بچه به دنیا آمد! باید به قولتان وفا کنید! باید بگذارید بروم!"

صدایی از پشت در گفت:

"در را باز میکنیم. ولی رویت را بکن آنور تا چشم بند را بزنیم به چشمت؟"

"گفتم: شماها دیوانه اید، دیوانه! فهمیدید این مرد چه جوری حامله شده بود!"

صدا از پشت در گفت:

"اگر میخواهی برت گردانیم به خانه ات، باید بگذاری چشم بند بزنیم!"

گفتم: "خیلی خوب، بیایید تو!"

وقتی که آمدند تو و چشم بند را بستند، یک عده دویدند به طرف اتاقی که زائو آن تو بود. به نظر میرسید که بچه را بلند کرده بودند و همگی دور سر زائو جشن گرفته بودند و میرقصیدند. دو نفر از دو طرف دستهایم را گرفتند و بیرون بردند. هوا سرد و خوب بود، طوری سرد و خوب که دچار حالت استفراغ شدم و عق زدم. آن دو منتظر شدند. و بعد سوار همان اسب ها شدیم و از کوه پایین آمدیم. بوی صبح تبریز از شهر میوزید. پنجاه سال با این بو زندگی کرده بودم و حالا چقدر این بو غریبه به نظر میآمد. به در منزل که رسیدیم از اسب پیاده ام کردند. یکی از آنها دستم را گرفت و از همان زیر چادرم باز کرد و یک اسکناس درشت گذاشت کف دستم. یکی از آنها در را زد. ولی دیگر منتظر حاجی نشدند که بیاید در را باز کند. سوار

اسب هاشان شدند و در رفتند. میترسیدند حاجی صورتشان را ببیند. حاجی در را باز کرد و چشم بند را از روی صورت برداشت:

"چی شده؟"

"هیچی؟"

"نه! باید بگی که چی شده! اذیتت کردند!"

میدانستم که منظورش از اذیت چیست. گفتم:

"نه! آنجوری اذیتم نکردند. بچه سخت به دنیا آمد."

"پس چرا چشم بند به چشمت زده بودند!"

"نفهمیدم چرا. من که همه جا را دیدم. همه چیز را دیدم. نفهمیدم چرا چشم بند به چشم زده بودند."

"چی را دیدی؟"

"همه چیز را! فهمیدم که دنیا دست کیه؟"

"یعنی چی فهمیدی دنیا دست کیه؟"

گفتم: "حالا خسته ام. شاید یک روزی برایت تعریف کنم. ولی حالا نه! حالا خسته ام، بیزارم، هم از آنها، هم از تو، از همه چیز بیزارم، و میخواهم بخوابم."

حاجی بازویم را گرفت که ببردم به طرف رختخواب. بازویم را از دستش رها کردم. چه بیزار بودم از این دست ها که به روی بازویم گذاشته میشد!

حاجی با تعجب پرسید: "چته؟ اگر میخواستی که من همراهِت بیایم، چرا بهم نگفتی؟"

"آمدن تو در اصل قضیه فرقی نمیکرد. تو کی هستی که بتوانی مساله ای را تغییر بدهی؟"

حاجی احساس کرد که من فقط بهش توهین میکنم. ولی من حوصله توضیح دادن کل قضیه را نداشتم. اصلا نمیشد قضیه را به کسی گفت. رفتم افتادم توی رختخواب و در میان کابوس های بیداری خوابم گرفت و آن وقت خواب دیدم که مرده ام را دور حجرالاسود طواف میدهند. سراپایم را کفن پوشانده بودند. جمعیت عظیمی در هوای داغ بالا میپريدند و پایین میآمدند، میچرخیدند و با دهنهای کف کرده دعا و آیه میخواندند و مرا هم به دور حجرالاسود میچرخاندند. وقتی که بیدار میشدم باز همین خواب را میدیدم. وقتی میخوابیدم باز هم خواب میدیدم. در میان صورتهایی که اطرافم شناور بودند، به همان صورت

مرده و کفن پوش دور حجرالاسود میچرخیدم. و بعد این خوابها و بیداریها تکرار شد، آنقدر تکرار شد که خسته شدم، روح و تنم خسته شد. افتادم، مثل افتادن از یک جای بسیار بلند و مثل یک سنگ تکه تکه شده، و به صورت خوابی بریده بریده به زندگی ادامه دادم.

روزها بعد که از خواب بیدار شدم، طوری خسته بودم که انگار هفته ها شکنجه ام کرده بودند. دو صورت جوان روی صورتم خم شده بودند و به نظر میرسید که در تمام این مدت منتظر بیداری ام بودند: صورت ایاز و صورت کرم. اتاق عجیب پر نور بود. طوری که چشمهایم را بستم و بعد دوباره باز کردم. و این بستن و باز کردن را چندین بار تکرار کردم. و بعد فهمیدم که حوالی ظهر است و نور آفتاب از شیشه پنجره میتابد. و بعد اشاره کردم به ایاز و کرم که بلند کنند و ببرند کنار پنجره. آنها این کار را کردند. کنار پنجره به برف سفید خیره شدم. چه آفتاب روشنی! بیرون باید گرم باشد، یعنی باید داغ باشد. دلم میخواست میتوانستم بلند شوم و بروم و دریچه پستوی عقب خانه را باز کنم و از آنجا کوه را نگاه کنم، کوهی که بر بالای آن مسجد مخروبه ای دیده میشود. آیا واقعا این اتفاق افتاده بود! شنیده بودم که این مسجد قرنهای مخروبه بوده است. آیا ایاز و کرم میتوانستند تحمل شنیدن راز مرا داشته باشند؟

دو پسرم کنارم نشسته بودند و بهت زده نگاه میکردند. گویا یک هفته از واقعه گذشته بود و روز، روز جمعه بود که ایاز خانه بود.

گره درستی از کنار هره دست راست آهسته آهسته از روی برف ها به راه افتاد و رفت به طرف دیوار مقابل. گره درشت خاکستری رنگ و نفرت انگیزی بود، و موقعی که به وسط هره مقابل رسید، برگشت و دهنش را، تا آنجا که امکان داشت، باز کرد و دندانهای تیزش را نشان داد و بعد سرش را کج کرد و رفت کنار آشیانه کفرهای کرم کمین کرد و منتظر شد، به امید اینکه کفتری دست از پا خطا کند و بیاید بیرون. من منتظر شدم تا کرم خودش متوجه قضیه بشود، و چون نشد آهسته گفتم: "کرم، پسر، گره در کمین چگل نشسته!"

کرم سرش را بلند کرد و گره را دید و با عجله بلند شد و با یک چوب دستی به سراغ گره رفت.

ایاز نزدیک تر آمد، صورتم را در دست هایش گرفت و نگاهش را در چشمانم غرق کرد:

"مادر، چی شده؟"

"ایاز، فکر میکنی چی شده؟"

"حالا که نمیدانی، حتما چیزی نشده."

امان از دست ایاز، مخصوصا موقعی که توی چشم آدم خیره میشود. چه حالت دیوانه کننده ای به آدم دست میدهد!

"نه! چیزی شده، تو که نباید از من چیزی را مخفی کنی؟"

حرف را عوض کردم تا از نگاهش بگریزم.

"پدرت کی برمیگردد؟"

"دو هفته دیگر!" و بعد با اصرار گفت:

"چی شده، مادر؟ بگو چی شده؟"

صورتتم را از توی دست ایاز درآوردم، برگشتم، دراز کشیدم و سرم را روی زانوی ایاز گذاشتم و از پشت شیشه توی چشم نورانی آفتاب محو شدم.

مهر ۵۸ - تهران

کلیه شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی به کلی تصادفی است.